

رد پای افسانه

کلر وندریپول

مترجم: طاهره شکوری

سرشناسه: وندرپول، کلر Vanderpool, Clare
 عنوان و نام پدیدآور: رد پای افسانه / کلروندریپول؛ مترجم طاهره شکوری.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۵۲-۴
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: Navigating Early, ۲۰۱۳.
 عنوان دیگر: اقیانوسی در ذهن.
 موضوع: داستان‌های کوتاه انگلیسی -- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Short stories, English -- 21st century
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Young adult fiction, English -- 21st century
 شناسه افزوده: شکوری، طاهره، ۱۳۶۲-، مترجم
 رده بندی کنگره: PZ۷/۱
 رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۰۴۷۳۱
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

رد پای افسانه

نویسنده: کلروندریپول

مترجم: طاهره شکوری

ناشر: نگاه آشنا

طراحی جلد: استودیو کتاب

صفحه آرایشی: زیبا کتاب

تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۵۲-۴



قم، بلوار سمیه، سمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

آغاز

اگر چیزی را که در مورد اِری آدن^۱، آن عجیب‌ترین پسر، وجود داشت می‌دانستم، شاید می‌ترسیدم یا حداقل مثل همه از او فاصله می‌گرفتم. ولی من برای مدرسه‌ی خصوصی پسرانه‌ی مورتن هیل^۲، و برای کیپ فیلتی^۳ در ایالت مین^۴ غریبه بودم. در واقع برای هر جایی خارج از شمال شرقی کانزاس^۵ غریبه بودم.

شنیده‌ام که می‌گفتند ایالت کانزاس سابقه‌ای طولانی در حفظ ارتباط دختران و پسرانش با زادگاهشان دارد ولی در سال‌های اخیر استثنای برجسته‌ای وجود داشته. یکی از آن‌ها ژنرال آیزنهاور است. همه‌ی مردم به شیوه‌ی او در فرماندهی نیروهای متفقین در طول جنگ با آلمان افتخار می‌کردند. یک بار او به خاطر رژه‌ی بزرگی به اِیبلین برگشت ولی با فروکش کردن هیاهوی رژه، آن شهر را ترک کرد و فکر نکنم به این زودی‌ها برنامه‌ای برای اقامت دوباره در آن داشته باشد.

پدر من هم عضو نیروهای مسلح است. کاپیتان جان بیکر^۶ پسر. او در خدمت نیروی دریایی ست. جمله‌ی معروفی هست که می‌گویند مردها دو دسته‌اند: یا عضو نیروی دریایی‌اند، یا آرزویش را دارند. پدرم این را از پدرش دریابان جان بیکر پدر شنیده بود. من هم بعد از آن‌ها سومین جان بیکر هستم. باور کنید ترجیح می‌دهم به جای اینکه فقط یک سوم چیزی باشم کل آن باشم. ولی ظاهر و باطن همین است دیگرو توهمانی هستی که هستی. این چیزی ست که فامیل مادری‌ام می‌گویند. غیر نظامی‌ها. آن‌ها با حال و شوخ طبعند و من را جک صدا می‌کنند. مادرم به من جکی می‌گوید. البته می‌گفت.

ولی یک دفعه همه چیز عوض شد و من از این سر کشور سردرآوردم. گفتن اینکه من مثل ماهی‌ای بودم که از آب بیرون افتاده اصطلاح خوبیست ولی در مورد من مناسب نیست چون آن موقع من پسری از اهالی کانزاس بودم که دریا نداشت

1. Early Auden

2. Morton Hill

3. Cape Fealty

4. Maine

5. Kansas

6. John Baker

ولی حالا روی شن‌های متحرک ساحل اقیانوس درمین ایستاده بودم. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که پاهایم را در عمق شن‌ها فرو کنم تا مبادا آب مرا جارو کند و با خودش ببرد.

البته با شن خیلی غریبه نبودم. نزدیک خانه‌مان یک گودال شن‌بازی نسبتاً بزرگ وجود داشت. گزارشی که انجمن ملی جغرافیا منتشر کرده بود و از پیدا شدن اسکلت کامل دایناسورها در دشت‌های کانزاس می‌گفت را هم خوانده بودم. آن‌ها معتقد بودند احتمالاً روزگاری کانزاس پوشیده از آب بوده و بعد از اینکه آب‌ها از بین رفته‌اند این خاک و شن مانع از پراکنده و ناپدید شدن استخوان‌های دایناسورها شده است.

ولی ارلی آدن کامل با شن آشنا بود و با بزرگ شدن درمین، اقیانوس عظیمی داشت که روی ساحل او می‌خزید و شن‌هایش را می‌شست و می‌برد. اولین باری که ارلی را دیدم کیسه‌ها را یکی پس از دیگری با شن پر می‌کرد و مثل آجر روی هم می‌چید. اینکه دقیقاً می‌خواست جلوی شسته شدن چه چیزی را بگیرد، نمی‌دانستم. کارش احمقانه بود ولی حسی در درونم درکش می‌کرد. فقط نگاهش کردم دیوار ساختن در برابر اقیانوس.

می‌دانستم ارلی آدن نمی‌تواند اقیانوس را عقب براند. ولی آن عجیب‌ترین پسر، من را نجات داد و نگذاشت آب با خودش ببرد.

معمولاً وقتی آدم برای اولین بار اقیانوس را می بیند، یا هیجان زده می شود و سر کیف می آید یا می ترسد و هول برش می دارد. کاش من هم می توانستم درباره ی خودم یکی از این دو حالت را بگویم. ولی من فقط بالا آوردم، همان جا روی ساحل سنگی. چند ساعت قبلش با یک هواپیمای باری نظامی به طرف مین پرواز کرده بودیم. در تمام طول مسیر آن جانور بزرگ تکان تکان می خورد و تلق تلق صدا می داد. پدرم هم سرگرم خواندن چند کتابچه ی راهنما درباره ی استحکامات ساحلی و آمادگی های نظامی دریایی بود. قبل از سوار شدن به هواپیما حالت تهوع گرفتم و در آسمان میسوری بالا آوردم. در بیشتر مسیر عبور از روی آهایو، پنسیلوانیا و نیویورک هم کیسه ی تهوع را محکم جلوی دهانم نگه داشته بودم. کاپیتان - پدرم را می گویم، نه خلبان - حرفی نمی زد ولی می دانستم لابد به این فکرمی کرد پسرش با آن بیماری که در حال حرکت دچارش می شد، هیچ وقت نمی توانست در نیروی دریایی موفق باشد. غیر از این، صورت رنگ پریده و بی حال من با لباس مرتب و تروتمیز دریانوردی جور در نمی آمد. با گوشه ی چشمم نگاهش کردم، هنوز عادت نداشتم کنارش باشم. نه سالم بود که رفت و چهار سال بدون برگشت، در صحنه ی نمایش اروپایی جنگ جهانی دوم به سربرد. بچه تر که بودم فکرمی کردم آنجا فیلم نشان می دهند. ولی از حرف هایی که زد و بیشتر، از حرف هایی که نزد فهمیدم از این خبرها نبوده. بهار قبل، جنگ در اروپا داشت فروکش می کرد و من و مادرم منتظر برگشتن پدر بودیم و می خواستیم با نوارهای رنگی، زنگوله ها و بستنی خانگی جشن خوش آمدگویی خودمان را به افتخارش ترتیب بدهیم. پدرم را با لباس آبی تروتمیزش تصور می کردم که مدال های شجاعت بالای جیب سینه اش وصل شده بود و طبق عادت همیشگی دستش را روی موهایم می کشید و آن ها را این و آن ور می کرد. پدرم به کانزاس برگشت ولی نه برای جشن بلکه برای مراسم خاکسپاری. خاکسپاری مادرم. یک روز مه آلود در جولای بود. مادرم از این روزها خوشش می آمد. به خاطر انبوه موهای فرفری اش همیشه می گفت بهترین چیز برای فردائی، مه و نم نم باران مداوم است. خلاصه اینکه بستنی ای در کار نبود. مادرم هم نبود که به او خوش آمد بگوید و من هم

دیگر نه ساله نبودم که پدر روی موهایم دست بکشد و آن‌ها را این و رو آن ور کند. و از همان اول بیشتر از اینکه مثل پدر و پسر باشیم مثل دو تا غریبه بودیم که در یک خانه زندگی می‌کردند. هر چند به نظرم جای تعجب نداشت. وقتی که او رفت من بچه‌ای بودم که کف اتاق نشیمن کتاب‌داستان‌های مصور ابرقهرمان‌ها را می‌خواندم و منتظر می‌ماندم تا مادرم صدایم کند که برای شام دست‌هایم را بشویم. ولی وقتی برگشت پرسیزده ساله‌ای بودم بدون مادر، با پدری که خیلی نمی‌شناختمش و دیگر اعتقادی هم به ابرقهرمان‌ها نداشتم. به هر حال، این طور شد که من سر از هواپیمای باربری در آوردم که به طرف کیپ‌فیلتی در ایالت مین و مدرسه‌ی خصوصی مورتن‌هیل می‌رفت. این مدرسه نزدیک‌ترین مدرسه‌ی شبانه‌روزی پسرانه به محل مأموریت پدرم در منطقه‌ی کشتی‌سازی نیروی دریایی بود. بعد از فرودی پر دست‌انداز، یک جیپ نظامی ما را به مدرسه رساند. وقتی رسیدیم کلماتی را که روی سردر سنگی و قوس‌دار ورودی حک شده بود، خواندم. همان شعار ارتش تفنگ‌داران دریایی بود: «همیشه وفادار».

از آن جا رد شدیم و به خوابگاه رسیدیم. هماهنگی‌های لازم برای ثبت‌نام دیر هنگام من در آن وقت سال در ماه آگوست با آقای کِنرادی^۱، مدیر مدرسه، انجام شده بود و من باید از این بابت سپاس‌گزار می‌بودم ولی در آن لحظه تنها چیزی که قدردانش بودم این بود که به زودی از جیپ پیاده می‌شوم و روی زمین ثابت می‌ایستم. آقای مدیر پدرم را با اسم کوچک صدا کرد و به او خوش‌آمد گفت. دست من را هم آن قدر محکم فشار داد که از درد یگه خوردم. بعد محوطه‌ی مدرسه را به طور کامل نشانمان داد. مدرسه‌ی خصوصی مورتن‌هیل یک مدرسه‌ی پسرانه برای دوره‌ی متوسطه بود که در سال ۱۸۷۰ تأسیس شده بود ولی از اسم ساختمان‌ها و زمین‌های ورزشی که مدیر نام برد به نظرم حتماً قبلاً یک مدرسه‌ی نظامی بوده است. او به دو ساختمان که شامل کلاس‌های درس بودند اشاره کرد: ساختمان لِگزینگِتن و ساختمان کانکورد. لِگزینگِتن برای پایه‌های بالاتر یعنی نهم تا دوازدهم بود و کانکورد برای پایه‌های ششم، هفتم و هشتم. او خوابگاه‌ها را هم نشانمان داد: پادگان اُبراین برای پسران دبیرستانی بود که نامش را از پادگانی که در نزدیکی محل اولین نبرد دریایی جنگ انقلابی ساخته شده گرفته بودند. اردوگاه کیس هم برای پسران کوچک‌تر بود، جایی که قرار بود من در آن مستقر شوم، یعنی بمانم. زمین ورزشی پرشینگ و سالن ورزشی فِلندِرز، که اولی به نام یک ژنرال و دومی به نام یکی از میدان‌های نبرد در جنگ جهانی اول نام‌گذاری شده بودند، روی تپه‌ای مشرف به اقیانوس قرار داشتند. جدیدترین ساختمان‌ها مربوط به گل‌خانه‌ی نرْمندی و سالن غذاخوری دانکرک

بود. وقتی مدیر کنرادی ساختمان مراسم‌های مذهبی را با آن نمای چوبی سفید نشانمان داد، به این فکر کردم که آیا ممکن است حداقل یکی از ساختمان‌های مدرسه نام لطیف‌تری داشته باشد مثل کلیسای چوپان درست‌کار یا نیایش‌گاه فرشتگان بدون سلاح. ولی نخیر، همچین خبری نبود. «نیایش‌گاه آتش‌بس» جایی برای صلح بود به شرط اینکه عهدنامه را امضا می‌کردی و خبردار می‌نشستی. تنها ساختمان باقی‌مانده از محوطه‌ی اصلی سال ۱۸۷۰ و تنها جایی که از حمله‌ی اسم‌های نظامی جان سالم به در برده بود، محل نگه‌داری قایق‌ها بود که با مهربانی اسمش را «گوشه» گذاشته بودند.

مدیر کنرادی وقتی داشت ما را در خوابگاه ترک می‌کرد، چند کلمه‌ای خصوصی با پدرم حرف زد. از حالت چهره‌اش و نگاهی که گه‌گاه به من می‌انداخت به نظر می‌رسید با مرگ همسر کاپیتان هم‌دردی می‌کرد و به او اطمینان می‌داد که مدرسه محیط سالمی را برای پسر حالت تهوعی‌اش فراهم خواهد کرد.

مدیر با صدای بلندتری که می‌خواست من بشنوم گفتم: «ما خیلی خوب از شما مراقبت می‌کنیم. وقتی برای رگاتای^۱ پاییزی برگردید یه مرد دیگه شده.» رگاتای پاییزی چه بود نمی‌دانستم.

وقتی مدیر به من زل زد مطمئن نبودم که آیا منتظر است به شکل نظامی ادای احترام کنم یا نه. ولی به جای آن، اشاره کرد جلو بروم و دست پهنش را روی شانه‌ام گذاشت و ابروهای پرپشتش را پایین آورد. بعد گفتم: «بین پسر جون، پسرای مدسه‌ی مورتن هیل خیلی شبیه بچه‌های جاهای دیگه‌ان. اگه بخوای با یه گروهی تو غذاخوری بشینی احتمالاً کاریت نداشته باشن. اگر هم بخوای بری و تنها باشی باز همین‌طور. ولی از من به تو نصیحت،» مستی حواله‌ی هوا کرد و گفتم: «بیروسطشون.» پاهایم کمی می‌لرزید، گفتم: «بله، آقا.» و با این حرف، بالاخره مدیر من را مرخص کرد که به خوابگاهم بروم.

او مثل فرماندهان نظامی فرمان «آزاد» نداد ولی من به محض اینکه وارد اتاقم شدم چنان نفسم را بیرون دادم که انگار مدتی آن را حبس کرده بودم. دو تا تخت توی اتاق بود و چون اتاق‌ها و هم‌اتاقی‌ها قبلاً مشخص شده بودند و من هم دیر در مدرسه ثبت‌نام کرده بودم هم‌اتاقی‌ای نداشتم. با این حال من یک تخت بیشتر لازم نداشتم و تختی را انتخاب کردم که کنار پنجره بود. بعد ما - یعنی من و کاپیتان، البته بیشتر کاپیتان - وسایلم را باز کردیم. پیراهن‌ها توی کشوی پیراهن، لباس زیرها توی کشوی لباس زیر و جوراب‌ها توی کشوی جوراب قرار گرفتند، همه چیز مرتب.

گرم کن و شلوار ورزشی مخصوص مدرسه‌ی مورتن هیل را قبلاً گرفته بودم. توی کم‌دیواری هم، شلوار خاکی رنگ جدیدم کنار یک کت سورمه‌ای که نشان مخصوص مدرسه‌ی مورتن هیل روی آن دوخته شده بود، آویزان بود. بعد کاپیتان یک سری ملافه از کم‌دیواری درآورد و سریع، با دقت نظامی تخته را روبه‌راه کرد. ملافه‌ها آن قدر محکم و صاف مرتب شدند که اگر سکه‌ای روی آن‌ها می‌انداختی بالا می‌پرید. لبه‌ها هم کاملاً صاف به سبک بیمارستانی^۱ تا شدند و یک زاویه‌ی چهل و پنج درجه ساختند. قبلاً هم در رخت‌خوابی که پدرم مرتب کرده بود خوابیده بودم، نفس کشیدن رویش کمی سخت بود. حتی بعد از دو ماه، از تنها بودن با او احساس غریبی می‌کردم. او مدت خیلی زیادی از ما دور بود و حالا یک دفعه برگشته بود، البته نه به طور کامل. او خیلی دور به نظر می‌رسید، انگار به خاطر ترک کشتی آشفته بود و پاهایش که به راه رفتن روی عرشه عادت داشت با زمین خشک سازگار نبود.

قبلاً التماس کردم که بگذارند با پدر بزرگ هنری و برادر مجرد مادرم، دایی مکس، در شهر خودمان بمانم ولی تصمیم براین شد که نزدیک پدرم باشم. انگار کسی درک نمی‌کرد که حتی اگر درست کنار پدرم می‌ایستادم هم، او میلیون‌ها کیلومتر از من فاصله داشت. پرسید: «سازوبرگت کامله؟»

سازوبرگ؟ طوری این سوال را پرسید که انگار داشتم برای اردوی آموزشی نیروی دریایی آماده می‌شدم. شاید هم همین را می‌خواست. اینکه من را یک جایی بگذارد که تربیتم کنند و یک دریانورد واقعی بار بیاورند. آهسته گفتم: «هرچی لازممه دارم.»

چمدانم را بلند کردم که روی قفسه‌ی کم‌دیواری بگذارم ولی کامل خالی نبود. از توی آن یک دسته مجله‌ی ماهانه‌ی مورد علاقه‌ام را درآوردم که توسط انجمن ملی جغرافیا منتشر می‌شد. از هفت سالگی مشترک نشریه بودم و ده‌ها جلد از آن را در خانه داشتم ولی فقط چندتایش را با خودم آورده بودم. مجله‌ها را یکی یکی نگاه کردم که ببینم کدامشان بین آن‌هاست. ژانویه‌ی ۱۹۴۰، «وال‌ها، گرازماهی‌ها و دلفین‌ها»؛ اکتبر ۱۹۴۱، «زندگی روزمره در مصر باستان»؛ سپتامبر ۱۹۴۲، «راهبرد پیشرو آلاسکا در آینده». بعد متوجه شدم بقیه‌ی مجله‌ها همان کتاب‌های تصویری هستند که فکر می‌کردم توی خانه مانده‌اند. سوپرمن. بت‌من. کاپیتان آمریکا. این شخصیت‌ها که زمانی جزء زندگی روزمره‌ی من بودند، حالا انگار به اندازه‌ی مصر باستان برایم غریبه بودند و علاقه‌ای به آشنایی دوباره با آن‌ها نداشتم. ابرقهرمان‌ها مال کسانی بودند که هنوز بزرگ نشده‌اند. همه‌ی مجله‌ها را توی کشوی پایینی میز کنار دیوار چپاندم.

۱. روشی محکم و دقیق برای مرتب کردن ملافه که بعد از پهن کردن آن، لبه‌های اضافی‌اش را زیر تشک فرو می‌برند.